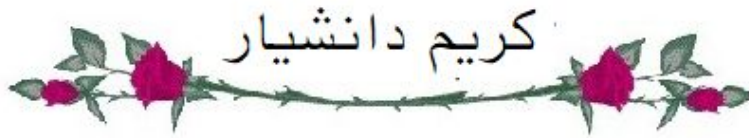


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



محتشم کاشانی

کمال‌الدین علی محتشم کاشانی دارای لقب شمس الشعرای کاشانی شاعر ایرانی در آغاز سده ده هجری و هم دوره با پادشاهی شاه طهماسب صفوی در کاشان زاده شد، بیشتر دوران زندگی خود را در این شهر گذراند و در همین شهر هم در ربیع‌الاول سال 996 هجری درگذشت و محل دفن او بعدها مورد احترام مردم قرار گرفت. نام پدرش خواجه میر احمد بود. کمال‌الدین در نوجوانی به مطالعه علوم دینی و ادبی معمول زمان خود پرداخت و اشعار شعرای قدیمی ایران را به دقت مورد بررسی قرار داد.

گزیده‌ای از غزلیات محتشم کاشانی

ای گوهر نام تو تاج سر دیوان‌ها
 ذکر تو به صد عنوان آرایش عنوان‌ها
 در ورطه‌ی کفر افتد انس و ملک ار نبود
 از حفظ تو تعویضی در گردن ایمانها
 ای کعبه‌ی مشتاقان دریا ب که بر نیاید
 مقصود من گمره از طی بیابان‌ها
 جان رخس طرب تازد چون ولوله اندازد
 غارتگر عشق تو در قافله‌ی جان‌ها
 شد در ره او جسمم با آنکه ز خوبان بود
 این کشتی بی‌لنگر پرورده‌ی طوفان‌ها
 آن ابر کرم کز فیض مشتاق خطا شوئیست
 حاشا که بود در هم ز آرایش دامن‌ها
 چون محتشم از دردش می‌کاهم و می‌خواهم
 رنجوری خود در خود مهجوری درمان‌ها

درخشان شیشه‌ای خواهم می رخشان درو پیدا

چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا

صبا زان در چو ناید دیده‌ام گوید چه بحرست این

که هر گه باد ننشیند شود طوفان درو پیدا

سیه ابریست چشمم در هوای هاله‌ی خطش

علامتهای پیدا گشتن باران درو پیدا

چو گیرم پیش رویش باشدم هر دیده دریائی

ز عکس چین زلفش موج بی‌پایان درو پیدا

تنی از استخوان و پوست دارم دل درو ظاهر

چو فانوسی که باشد آتش پنهان درو پیدا

پر از جدول نماید صفحه‌ی آئینه‌ی رویش

که دایم هست عکس آن صف مزگان درو پیدا

کف پایش که بوسد محتشم و ز خود رود هر دم

ز جان آئینه‌ای دان صورت بیجان درو پیدا

روزگاری که رخت قبله‌ی جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که به سودای تو جان می‌دادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یادباد آن که به خلوتگه وصلت شب و روز
دل سرا پرده‌ی صد راز نهران بود مرا
یادباد آن که چو آغاز سخن می‌کردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد باد آن که چو می‌شد سرت از باده گران
دوش منت کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آن که به بالین تو شبهای دراز
پاسبان مردم چشم نگران بود مرا
یاد باد آن که دمی گرز درت می‌رفتم
محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا

گر بهم می‌زدم امشب مژده‌ی پر نم را
آب می‌برد به یک چشم زدن عالم را
سوز دیرینه‌ام از وصل نشد کم چه کنم
که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را
آن پری چهره مگر دست بدارد از جور
ورنه بر باد دهد خاک بنی‌آدم را
ای تو را شیردلی در خم هر موی به بند
قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را
بنشین در حرم خاص دل ای دوست که من
دور دارم ز رخت دیده‌ی نامحرم را
باددر بزم غم نشه‌ای از درد نصیب
که در آن نشه ز شادی نشناسم غم را
خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده
ساغر دم به دم و ساقی عیسی دم را

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
 گدای کوی توام همچنین مبین ما را
 هنوز سجده‌ی آدم نکرده بود ملک
 که بود گرد سجود تو بر جبین ما را
 گذر به تربت ما یار کمتر از همه کرد
 گمان بیاری او بود بیش ازین ما را
 به دستیاری ما ناید آن مسیح نفس
 اگر بود ید بیضا در آستین ما را
 طبیب ما که دمش پاس روح می‌دارد
 چه حکمت است که می‌دارد اینچنین ما را
 نگین خام عشق است گوهر دل و نیست
 به غیر حرف وفا نقش آن نگین ما را
 بلاگزینی ما اختیاری ما نیست
 خدا نداده دل عافیت گزین ما را
 گناه یک نفس آن مه به مجلس از ما دید
 که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را
 ز آه ما به گمانی فتاده بود امشب
 که می‌نمود پیایی به همنشین ما را
 بیار پیک نظر محتشم نهفته فرست
 که قاطعان طریقند در کمین ما را

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم تاب را
 در ظلمات گم مکن چشمه‌ی آفتاب را
 گر به حیا مقیدی برقعی از حجاب کن
 پرده‌ی رخ که پیش او باد برد نقاب را
 سوخته فراق را وعده‌ی خام تر مده
 رسم کجاست دم به دم آب زدن کباب را
 بی تو به حال مرگم و جان به عذاب می‌کنم
 بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را
 گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بی‌خبر
 آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب را
 تا دهد از تو جراتم رخصت نیم بوسه‌ای
 یک نفسک به خواب کن نرگس نیم خواب را
 دی به نیاز گفتمت بنده‌ی توست محتشم
 روی ز بنده تافتی بنده‌ام این عتاب را

جهان آرا شدی چون ماه و ننمودی به من خود را
 چو شمع ای سیم تن زین غصه خواهم سوختن خود را
 بیا بر بام و با من یک سخن زان لعل نوشین کن
 که خواهم بر سر کوی تو کشتن بی سخن خود را
 من از دیوانگی تیغ زبان با چرخ خواهم زد
 تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را
 به من عهدی که در عهد از محبت بسته‌ای مشکن
 به بد عهدی مگردان شهره‌ای پیمان شکن خود را
 در آغوش خیالت می‌طیم حال چسان باشد
 اگر بینم در آغوش تو ای نازک بدن خود را
 ورم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی
 تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را
 کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم
 بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

زلف و قد راست ای بت سرکش چشم و رخت راست ای گل رعنا
 سنبل و شمشاد هندو چاکر نرگس و لاله بنده و لالا
 ساخته ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمه‌ی حیوان
 کرده هویدا صنع جمالت در گل سوری عنبر سارا
 آتش آهم ز آتش رویت سیل سرشگم بیمه‌ی رویت
 این ز درون زد شعله بگردون وان ز برون شد تا به ثریا
 محو ستادند عابد و زاهد مست فتادند راکع و ساجد
 دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور علالا
 وقت مناجات کز ته دل شد جانب گردون نعره‌ی مستان
 پرده دریدی گر نشنیدی شمع حریفان بانگ سمعنا
 مایه‌ی دولت پایه‌ی رفعت نقد هدایت گنج سعادت
 هست در این ره ای دل گمره دانش دانا دانش دانا
 حسن ازل را بهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود
 پرده بر افتد گر کند از میل وحش خیالی چشم به بالا
 محتشم اکنون کز کشش دل نیست گذارم جز بدر او
 پیش رقیبان همچو غریبان نیست بدادم جز به مدارا

به افسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
 بهرنوعی که بود ای نوش لب بسی زبانم را
 به نیکی می‌بری نامم ولی چندان بدی با من
 که گم می‌خواهی از روی زمین نام و نشانم را
 به این خوش دل توان بودن که بهر مصلحت با من
 نمائی دوستی و دوست داری دشمنانم را
 گمانم بود کاخر آشنائی بر طرف سازی
 شدی بیگانه خوش تا یقین کردی گمانم را
 چو رنجانید یاران را به جان نتوان نشست ایمن
 خبر کن ای صبا زین نکته باری نکته دانم را
 چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت
 که چون رفتم به زاغان دادی ای گل آشیانم را
 اگر فرمان برد دل محتشم من بعد باخوبان
 من و بیگانگی کین آشنائی سوخت جانم را

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا
 دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
 کرده‌ام خوی به هجران چه کنم ناز اگر
 عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا
 باطل سحر مگر ورد زبانم گردد
 که نگهدارد از آن چشم فسون ساز مرا
 چشم از آن غمزه اگر دوش نمی‌بستم زود
 کار می‌ساخت به یک عشوه ممتاز مرا
 چه کمر بسته‌ای ای گل که مگر باز کنی
 جیب جان پاره به آن غمزه‌ی غماز مرا
 چون محالست که ناید ز تو جز بدمهری
 مبر از راه به لطف غلط انداز مرا
 وصل من با تو همین بس که در آن کو شب تار
 کنم افغان و شناسی تو به آواز مرا
 لنگر مهره‌ی طاقت مگر ایمن دارد
 از سبک دستی آن شعبده پرداز مرا
 ای ره محتشم از تو زده لعل تو و گفت
 که به یک حرف چنین خام طمع ساز تو را

بزم پر فتنه از آن طرز نگاهست امشب
 فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب
 دی گریبان رد حسن مه کنعانی بود
 از صفا تابده پنجه‌ی ماهست امشب
 دوشم از عشق نهان هر گوهر راز که بود
 پیش آن بت همه در رشته‌ی آهست امشب
 به نظر بازی من گرنه گمان برده چرا
 کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب
 بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله‌ام
 فتنه از گیسوی او سلسله خواهست امشب
 حسن را این همه بر آتش رخساره‌ی او
 دامن افشانی از آن طرف کلاهست امشب
 می‌رسد یار کشان دامن و در بزم خروش
 که آستان روب گدا دامن شاهست امشب
 بر چو من پر گنهی دم به دم از گوشه‌ی چشم
 نگه او اثر عفو گناهست امشب
 محتشم پیک نظر گرنه سبک پاست چرا
 کوه تمکین تویی وزن چو کاهست امشب

رخس در غیر و چشم التفاتش در من است امشب
 هزارش مصلحت درهر تغافل کردنست امشب
 بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
 نگاهی کرد و دانستم که چشمش برمنست امشب
 تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
 که از طرز نگاهش فتنه را جان در تنست امشب
 شراب دهشتم دست هوس کوتاه می‌دارد
 ز نقل وصل کاندز بزم خرمن خرمن اسب امشب
 کند بدگوئیم با غیر و من بازی دهم خود را
 که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
 در اثنای حدیث درد من آن عارض افزودن
 برین کز عشقم آگه گشته وجهی روشن است امشب
 در آغوش خیالش جان غم فرسوده را با او
 حجاب اندر میان نازکتر از پیراهنست امشب
 ز بزم شحنة مجلس خدا را برمخیزانم
 که نقد وصل دامن دامنم در دامنست امشب
 دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
 ز پاس گوشهای چشم آن صید افکن است امشب

خیالش را به نوعی انس در جان من است امشب
 که با این نیم جانیها دو جانم در تنست امشب
 به صحبت هر که را خواند نهان آرد به قتل آخر
 مرا هم خوانده گویا نبوت قتل منست امشب
 به کف شمشیر و رد سر باده چند اغیار را جوئی
 مرا هم هست جانی کز غرض خونخوردنست امشب
 ز بدمستی به مجلس دستم اندر گردن افکندی
 اگر من جان برم صدخونت اندر گردنست امشب
 سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان
 به هشیاری من افتاده را در دامنست امشب
 سرم کوبند اگر چون زر بهم باشد به مهر او
 که دل اسرار آن طرف عیار مخزنست امشب
 ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم اما
 چه‌ها دربارهی من بر زبان دشمن است امشب
 از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی
 هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب
 دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
 که ذوقش جرعه خواه از باده مردافکن است امشب

دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب
 آن چنان فرخ شبی دیگر نمی‌بینم به خواب
 بسته آتش‌پاره‌ی من تیغ و من حیران که چون
 بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
 خانه‌ها در باد خواهد شد چه از دریای چشم
 خیمه‌ها بیرون زند خیل سرشگم چون حباب
 تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو
 آنقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
 بحر اشک من که در طوفان دم از خون می‌زند
 گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب
 ریت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا
 ماه سیمائی چو سیماب افکند در اضطراب
 محتشم مرغ دلم تا صید آن خون‌خواره شد
 صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
 در نزد آتش غیرت به دلم در زد و رفت
 جست برقی و به جان طمع آتش زد و سوخت
 دی که ساغر زده از کلبه‌ی من سر زد و رفت
 آتشی سر زد و شد شمع طرب خانه‌ی دل
 مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت
 میزد او خود در صحبت چو من از بی‌صبری
 در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت
 خواستم در سر مستی شومش دامن‌گیر
 ناگهان سر زد و دامن به میان بر زد و رفت
 آن که ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
 وه که در مجلس ما سنگ به ساغر زد و رفت
 آشکارا به رخ خاکی من پای نهاد
 سکه‌ی مهر من غم زده بر زر زد و رفت
 ملتفت گرچه به سمبل شدن صید نشد
 ناوک افکند و دوید از پی و خنجر زد و رفت
 گفتمش مرغ دلم راست به پا رسته‌ی دراز
 گره‌ی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
 داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود
 زان تعافل که برین سوخته اختر زد و رفت
 این ابتر بود که نامد دگر آن آفت جان
 که ره محتشم بی دل ابتر زد و رفت

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت
 که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
 غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل
 ز رهگذر که در پاخلیده خارجفایت
 سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت
 که حرف مهر کسی سر نمی‌زند ز ادایت
 اشارت که سرت را فکنده پیش به مجلس
 که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
 سفارش که تو را راز دار کرده بدین سان
 که مهر حقه راست لعل روح فزایت
 گهی به صفحه‌ی رو زلف می‌نهی که بیپوشد
 شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
 گهی به سنبل مو دست میکشی که نگردد
 دلیل عاشقی آشفته‌گی زلف دوتایت
 تو از کجا و گرفتن به کوی عشق کسی جا
 سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
 اگر نه جاذبه‌ی عاشقی بدی که رساندی
 عنان کشان ز دیار جفا به ملک وفایت
 متاز کم ز نکویان سمنند ناز که هستی
 تو از برای یکی زار و صد هزار برایت
 به محتشم که سگ توست راز خویش عیان کن
 که چون جریده به آن کو روی دود ز قفایت

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است
 این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است
 این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست
 وین چه چشمست که با اهل نظر در سخنست
 این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست
 وین چه جعد است که صد تعبیه‌اش در شکنست
 این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
 آه انجم شررم شمع هزار انجمن است
 این چه غمزه است که چشم تو ز بی‌باکی او
 مست و خنجر کش و عاشق کش مردم فکنست
 وای برجان اسیران تو گر دریابند
 از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست
 محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا
 کاین جدائی سبب تفرقه‌ی جان و تن است

دوستم با تو به حدی که ز حد بیرونست
 دشمنم نیز به نوعی که ز شرح افزون است
 معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است
 صورت دشمنی آن به که نگویم چونست
 دامن عصمت گل چون دردا ز صحبت خار
 اشک بلبل نتوان گفت چرا گلگونست
 پای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست
 کوه کن تا کمر از گریه چرا در خونست
 وادی رشک مقامیست که از بوالعجبی
 لیلی آنجا به صد آشفستگی مجنون است
 دارد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم
 سگ لیلی که ز حی پیک ره هامون است
 بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار
 ورنه عاشق به همین گفت و شنو ممنون است
 ترسم آخر کندی عاشق و مفتون رقیب
 فلک این نوع که بر رغم من محزون است
 محتشم بشنو و در عذر جفاها مشنو
 سخن او که یک افسانه و صد افسونست

آن چه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست
 و آن چه آن مه را به خاطر نگذرد یاد منست
 آن چه بر من کارها را سخت می‌سازد مدام
 بی‌ثباتی‌های صبر سست بنیاد منست
 عشق می‌گوید ز من قصر بلا عالی بناست
 هجر می‌گوید بلی اما بامداد منست
 می‌گریزد صید از صیاد یارب از چه رو
 دایم از من می‌گریزد آن که صیاد منست
 من ز در بیرون و اهل بزم اندر پیچ و تاب
 کان پری را چشم بر در گوش برداد منست
 امشبم محروم ازو اما بسی شادم که غیر
 این گمان دارد که او در وحدت آباد منست
 از شعف هر دم که نظم محتشم سنجید و گفت
 آن که خواهد گور خسرو کند فرهاد منست

شب یلدای غم را سحری پیدا نیست
 گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست
 هست پیدا که به خون ریختنم بسته کمر
 گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست
 به که نسبت کثمت در صف خوبان کانجا
 از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
 نور حق ز آینه‌ی روی تو دایم پیدا است
 این قدر هست که صاحب نظری پیدا نیست
 پیشه سیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز
 طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
 بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
 که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست
 شاهد بی کسی محتشم این بس که ز درد
 مرده و بر سر او نوحه‌گری پیدا نیست

به عزم رقص چو آن فتنه زمین برخاست
 بر آسمان ز لب غیب‌آفرین برخاست
 به بزم شعله‌ی ناز بتان جلوه فروش
 فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
 فکار گشت ز بس آفرین لب گردون
 به قصد جلوه چو آن جلوه‌آفرین برخاست
 کرشمه سلسله جنیان قید دلها گشت
 ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
 بلا به زود لب انبساط خندان شد
 اگرچه دیر ز ابروی ناز چین برخاست
 به آرمیدگیش گرچه شد عزیمت رقص
 ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست
 چو داد جلوه‌ی آشوب خیز داد و نشست
 فغان ز محتشم واله‌ی حزین برخاست

بی‌پرده برآئی چو به صحرای قیامت
 خلد از هوس آید به تماشای قیامت
 هنگامه بگردد چو خورد غلغله‌ی تو
 بر معرکه معرکه آرای قیامت
 در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو
 روید همه شمشیر ز صحرای قیامت
 در قتل من امروز مبر خوف مکافات
 کاین داوری افتاد به فردای قیامت
 بنشین و مجنبان لب عشاق که کم نیست
 غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
 پرورده‌ی تفتنده‌ی بیابان تمنا
 جنت شمرد دوزخ فردای قیامت
 فرداست دوان محتشم از دست تو در حشر
 با صد تن عریان همه رسوای قیامت

امشب دگر حریف شرابت که بوده است
تا روز پرده‌سوز حجابت که بوده است
آن دم که دور گشته و ساقی تو بوده‌ای
پیشت که گشته مست و خرابت که بوده است
جنبیده چون لب تو به مستانه حرفها
لذت چش سوال و جوابت که بوده است
دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
شیدای سر خوشانه عتابت که بوده است
دوری دگر که کرده شلایین زبان تو را
مدهوش پاس بستر خوابت که بوده است
چون محتشم نبوده به گرد درت دوان
مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه ایست
 هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه ایست
 مرغ دل گرد لب و خال می‌گردد بلی
 هر کجا مرغیست سرگردان آب و دانه ایست
 جان فدای گوشه‌ی آن چشم مضمورانه باد
 کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه ایست
 باده‌ای کاین هفت خم در خود نیابد ظرف آن
 پیش دست ساقی ما در ته پیمانه ایست
 درد و غم یک سر به ما پیما که از محنت کشان
 شیرخوار مرد خالی کردن خمخانه ایست
 خردسالی را گرفتارم که در آداب حسن
 یوسف مصری بر او طفل مکتب خانه ایست
 دل که می‌جوید ره بیرون شد از چشم خراب
 مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه ایست
 داستان محتشم بشنو دم از مجنون مزن
 کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه ایست

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه‌ی توست
 هجر بال و پرما بسته که پروانه‌ی توست
 من گل‌افشان کاشانه خویشم بسرشک
 که بخار مژه‌ی جاروب کش خانه‌ی توست
 من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله‌ام
 که ز نو شهر بهم برزده دیوانه‌ی توست
 دل ویران من ای گنج طرب رفته به باد
 دل آباد که ویران شده ویرانه‌ی توست
 من ز بزم‌ت شده از بادیه پیمایانم
 باده پیما که در آن بزم به پیمان‌ه‌ی توست
 مکن ز افسانه غم رفته به خواب اجلم
 تا ز سر خواب که بیرون کن افسانه‌ی توست
 محتشم حیف که شد مونس غیر آن دل‌دار
 که انیس دل و جان من و جانانه‌ی توست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت
 ای دل بدخواه من مزده که خونم گرفت
 من که شب غم زدم بس خم از اقلیم عشق
 تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
 خنجر جور توام سینه به نوعی شکافت
 کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
 بهر رضای توام چرخ ز قصر حیات
 خواست به زیر افکند بخت نگونم گرفت
 هیچ گه از جرم عشق گرم به خونم نگشت
 خوی تو در عاشقی بس که زبونم گرفت
 عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد
 در خم من سالها داشت کنونم گرفت
 محتشم از مردمان بود دل من رمان
 رام پری چون شدم گرنه جنونم گرفت

تیر او تا به سرا پرده‌ی دل ماوا داشت
 خیمه‌ی صبر من دل شده را برپا داشت
 تا به چنگ غمش افتاد گریبان دلم
 عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت
 عقل دیوانه شدی گر بنمودی لیلی
 بهمان شکل که در دیده‌ی مجنون جا داشت
 بس که در سرکشی آن مه به من استغنا کرد
 غیرت عشق مرا نیز به استغنا داشت
 دی به مجلس لبش از ناز نجنبید ولی
 نرگشش با من حیران همه دم غوغا داشت
 از کمانخانه‌ی ابرو به تکلف امروز
 تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت
 با خیالش دل من دوش شکایتها کرد
 ورنه با آن دو لب امروز شکایتها داشت
 مدعی خواست که گوید بد من کس نشنید
 شد نفس‌گیر ز غم خوش نفس گیرا داشت
 محتشم بس که در آن کوی به پهلو گردید
 دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

چون تو سروی در جهان ای نازنین اندام نیست
 صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
 حله جفت نباشد لایق اندام تو
 زان که در پیراهن حور این چنین اندام نیست
 گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است ای پسر
 در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
 گرچه هست از نازک اندامان زمین رشک فلک
 به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست
 در گلستانی که آن سرو میان باریک هست
 سرو را در دیده باریک بین اندام نیست
 قد اگر این است و اندام این ور عنائی تورا است
 راستی در قد سرو راستین اندام نیست
 محتشم نخلی کز و گلزار جانم تازه است
 غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

خط ز رخت سر کشید سرکشی ای گل بس است
 وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
 نخل تو شد میوه‌ی ریز از تو ندیدم بری
 جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است
 در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را
 بر سر سرو قدت حلقه‌ی کاکل بس است
 سایه ز خود گو ببر غیر تو گر خود هماست
 چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
 تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس
 از می نابم به گوش یک دو سه غلغل بس است
 چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق
 پشت تحمل خمید عجز تنزل بس است

گل چهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست
 زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست
 همسایه‌ام شده مه نو آن که ماه نو
 فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست
 صیت سبک عیاری من در جهان فکند
 سنگین دلی که سکه‌ی تمکین به نام اوست
 در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین
 آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست
 هرچند نیست کار دل من به کام من
 من خوش دلم به اینکه دل من به کام اوست
 برتافته است مدعیم دست اختیار
 از بس که بازویش قوی از اهتمام اوست
 محروم نیست از شکرستان او کسی
 جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

مطرب بگو که این تری و این ترانه چیست
 وین شعله در رگ و پی چنگ و چغانه چیست
 ساقی صفای صبح جوانان پارسا
 در درد تیره فام شراب شبانه چیست
 واعظ تو را که دامن ازینها فتاده پاک
 این آستین فشانی لایعقلانه چیست
 خواب ملال تا رود از سر زمانه را
 حرفی از آن یگانه بگو این افسانه چیست
 ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو
 غیز از نظاره در و دیوار خانه چیست
 یک جان چو درد و جسم نمی‌باشد ای حکیم
 پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست
 ای دل چو مرغ میفکند پر در این فضا
 چندین هزار بیضه درین آشیانه چیست
 کالای حسن او چو به قیمت نمی‌دهند
 ای چشم پر در این همه عرض خزانه چیست
 ابرست در تراوش و صبح است در طلوع
 ساقی دگر برای تعلق بهانه چیست
 دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن
 تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست
ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او
تا هوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
سگت آهسته نهد پا به زمین از غیرت
تا بداند که سر کوی تو سر منزل کیست
بعد از آن هم که کنی به سملم از تاب حسد
ترسم از رشک بگویند که این به سمل کیست
برده این قافله از قافله مشگ سبق
یارب این عطرشانی عمل محمل کیست
گرچه آواز وی از محفل او می شنوم
دلم از دغدغه خونست که در محفل کیست
محتشم زد چو گدایان در دریوزه عام
تا به این پی نتوان برد که او سائل کیست

سالها از پی وصل تو دویدم به عبث
 بارها در ره هجر تو کشیدم به عبث
 بس سخنها که به روی تو نگفتم ز حجاب
 بس سخنها که برای تو شیندم به عبث
 تا دهی جام حیاتی من نادان صدبار
 شربت مرگ ز دست تو چشیدم به عبث
 تو به دست دگران دامن خود دادی و من
 دامن از جمله بتان بهر تو چیدم به عبث
 من که آهن به یک افسانه همی کردم موم
 صدفسون بر دل سخت تو دمیدم به عبث
 گرد صدخانه به بوی تو دویدم ز جنون
 جیب صد جامه ز دست تو دریدم به عبث
 محتشم بادهی محنت ز کف ساقی عشق
 تو چشیدی به غلط بنده کشیدم به عبث

گر به دردم نرسد آن بت غافل چه علاج
 ور کشد سر ز علاج من بی دل چه علاج
 کار بحر هوس از رشگ به طوفان چو کشید
 غیر زورق کشی خویش به ساحل چه علاج
 قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر
 غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
 دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود
 جز به تقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
 نیم بسمل شده را خاصه به تیغ چو توئی
 جز نهادن سر تسلیم به سمل چه علاج
 نقد دین گرچه ندادن ز کف اولیست ولی
 ترک چشم تو چو گردیده محصل چه علاج
 گو دل تازه جنون باش به زلفش دربند
 اهل این سلسله را جز به سلاسل چه علاج
 محتشم رفتن از آن کوست علاج دل تو
 لیک چون رفته فروپای تو در گل چه علاج

ای تو مجموعه‌ی شوخی و سراپای تو شوخ
 جلوه‌ی شوخ تو رعنا قد رعنا تو شوخ
 همه‌ی اطوار تو دلکش همه‌ی اوضاع تو خوش
 همه‌ی اعضای تو شیرین همه‌ی اجزای تو شوخ
 سر حیرانی چشمم ز کسی پرس ای گل
 کافریدست چنین نرگس شهلا تو شوخ
 فتنه در مملکت دل نکند دست دراز
 به میان ناید آگزا از طرفی پای تو شوخ
 جامه‌ی ناز به قد دگران شد کوتاه
 خلعت حسن چو شد راست به بالای تو شوخ
 نیست همتای تو امروز کسی در شوخی
 ای همان گوهر یکتای تو همتای تو شوخ
 محتشم بود ز ثابت قدمان در ره عشق
 بردباری دلش از جا حرکت‌های تو شوخ

آخر ای پیمان گسل یاران به یاران این کنند
 دوستان بی موجبی با دوستداران این کنند
 در ره رخشت فتادم خاک من دادی به باد
 شهسواران در روش با خاکساران این کنند
 مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی
 دلنوازان جان من با دل فکاران این کنند
 خواستم تسکین سپند آتشت کردی مرا
 ای قرار جان و دل با بی قراران این کنند
 رو به شهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
 آخر ایمه با غریبان شه‌ریاران این کنند
 من غمت خوردم تو بر رغمم شدی غمخوار غیر
 با حریفان غم خود غمگساران این کنند
 محتشم در جان سپاری بود و خونش ریختی
 ای هزارت جان فدا با جان سپاران این کنند

مهی که شمع رخس نور دیده‌ی من بود
 ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
 مرا کشنده‌ترین ورطه‌ی محل وداع
 سرشگ رانی آن سر پاکدامن بود
 فکند چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست
 یکی که مایه‌ی رشگ هزار دشمن بود
 کشید روز به شامم چه شام آن که درو
 ستاره‌ی سحر روز مرگ روشن بود
 وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر
 برنده‌ی من بر باد رفته خرمن بود
 رسید سیل فنائی چه سیل آن که رهش
 به مامن من مجنون دشت مسکن بود
 برآمد ابر بلائی چه ابر آن که نخست
 ترشش ز برای خرابی من بود
 چو یار گرم سفر شد اگرچه شمع صفت
 به باد می‌شد ازو هر سری که بر تن بود
 بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق
 ستیزه یزک اندروی آتش افکن بود

دیشب که بر لب لب جام شراب بود
 بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
 در انتظار این که تو ساقی شوی مگر
 جان قدح طپان و دل شیشه آب بود
 من مضطرب بر آتش غیرت که دم به دم
 می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
 بیدار بود دیده‌ی کید رقیب لیک
 از عصمت تو چشم حوادث به خواب بود
 پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
 بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
 میسوختی چو ز آتش می پرده‌های شرم
 آن کایستاده به رویت نقاب بود
 ننهاده کس پیاله ز کف غیر محتشم
 کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

خبر از رفتن آن سرو روانم مدهید
 بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید
 یا مجوئید نشان از من سرگشته دگر
 یا به آن راه که او رفته نشانم مدهید
 ترسم افتد ز زبانم به تر و خشک آتش
 نام آن سرو خدا را به زبانم مدهید
 بعد ازین بودن من موجب بدنامی اوست
 خون من گرم بریزید و امانم مدهید
 من که از حسرت آن حور به تنگم ز جهان
 به جز از مژه رفتن ز جهانم مدهید
 من که چون نی همه دردم بروید از سر من
 خویش را در دسر از آه و فغانم مدهید
 پهلوی محتشم چون فکند خواب اجل
 خواب گه جز ز سر کوی فلانم مدهید

ز خواب دیده گشاد وز رخ نقاب کشید
 هزار تیغ ز مزگان برآفتاب کشید
 نه اشک بود که چشمش به قتلیم از مژه راند
 که ریخت خون من و تیغ خود به آب کشید
 ز غم هلاک شدم در رکاب بوسی او
 که پا ز دست من از حلقه‌ی رکاب کشید
 خدنگ فتنه ز دل میفتاد کج دو سه روز
 به چشم بد دگر این تیر را که تاب کشید
 نمود دوش به من رخ ولی دمی که مرا
 حواس رخت به خلوت سرای خواب کشید
 دمی که ماند فلک عاجز چشیدن آن
 به قدرت عجبی عاشق خراب کشید
 دلم به بزم تو با غیر بود عذرش خواه
 که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید
 هلاک ساز مرا پیش از آن که شهره شوی
 که کارم از تو به زاری و اضطراب کشید
 به وصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت
 ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

دست به دست همچو گل آن بت مست می‌رود
 گرز پیش نمی‌روم کار ز دست می‌رود
 من به رهش چو بی‌دلان رفته ز دست و آن پری
 دست به دوش دیگران سر خوش و مست می‌رود
 دل به اراده می‌دهد جان به کمند زلف او
 ماهی خون گرفته خود جانب شست می‌رود
 من به خیال قامتت می‌روم از جهان برون
 شیخ به فکر طویی از همت پست می‌رود
 بار چو بستم از درت مانع رفتنم مشو
 زان که مسافر از وطن بار چو بست می‌رود
 خانه‌پرست از ریا رفت و به کعبه کرد جا
 کعبه‌ی ماست هر کجا باده‌پرست می‌رود
 گیسوی حور اگر بود دام فسون ز قید آن
 مرغ که جست می‌پرد صید که رست می‌رود
 کلک زبان محتشم در صفت تو ای صنم
 هر سخنی که زد رقم دست به دست می‌رود

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد
 غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد
 چو گرد آید جهانی غم به دل گنجد سریست این
 که در جائی به این تنگی متاع کم نمی‌گنجد
 طبیباً چون شکاف سینه پرگشت از خدنگ او
 مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی‌گنجد
 سپرد امشب ز اسرار خود آن شاه پریرویان
 به من حرفی که در ظرف بنی‌آدم نمی‌گنجد
 تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما
 به این نامحرمی گنجی که محرم هم نمی‌گنجد
 مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
 که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد
 هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد
 باد عمرم آن قدر کز شاخ وصلت برخوردارم
 ورنه نمی‌خواهی تو بر خورداریم آن هم مباد
 بی‌خندنگت یاددارم صد جراحت بر جگر
 هیچ کس را این جراحتهای بی‌مرهم مباد
 گر ز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام
 مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد
 روز وصل دلبران گر شد نصیب دیگران
 سایه‌ی شبهای هجرت از سرما کم مباد
 گفتمش کز درد عشقت غم ندارم در جهان
 گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد
 گر نباشد محتشم خوش‌دل به دور خط دوست
 از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

به گوشم مزدهی وصل از در و دیوار می آید
 دلم هم میطپد الله امشب یار میید
 سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
 بگوشم می زند کان آتشین رخسار می آید
 بسوی در ز شوق افتان و خیزان میروم هر دم
 تصور می کنم کان سرو خوش رفتار می آید
 عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش
 ز عطریستان آن گیسوی عنبریار می آید
 چو دایم از دو جانب می کند تیز آتش غیرت
 اگر می آید امشب جزم با اغیار می آید
 مدام از انتظار وعدهی او مضطرب بودم
 ولی هرگز نبود این اضطراب این بار می آید
 بفهمانم به دشمن چون ببرم پایش از بزم
 که از بی دست و پائی این قدرها کار می آید
 چو نبود عشق عاشق سرسر هر چند لیلی را
 سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می آید
 چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد ازین شادی
 به حمدالله که گر دل می رود دلدار می آید

سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد
 به رو بسیار می لرزم که باری بس گران دارد
 من سر گشته‌ی بی دست و پا گرچه عنانش را
 به میلش می کشم از یک طرف نازش عنان دارد
 خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی
 هنوز از ناز ترک غمزه‌ی او در کمان دارد
 ندارد جز هوای بر مجنون محمل لیلی
 زمام ناقه محمل کش اما ساریبان دارد
 چه بودی گر نبودی پای بست تربیت چندین
 سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
 تو هستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی
 که از آسیب گرگت زاری او در امان دارد
 به کذبت تا نگردد جامه‌ی معصومی آلوده
 حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
 ز جام حسن حالا سر خوشی اما نمی دانی
 که این رطل گران در پی خمار بی کران دارد
 از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل
 مگر تا عاشق از وی سر دل اندر زبان دارد

به مرگ کوه کن کزوی المها یاد می‌آید
 هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد می‌آید
 همانا در کمال عشق نقصی بود مجنون را
 که نامش بر زبانها کمتر از فرها می‌آید
 بد من گر به گوشت خوش نمی‌آید چه سراست این
 که بد گوی من از کوی تو دایم شاد می‌آید
 چه بیداد است این بنشین و رسوائی مکن کز تو
 اگر بیداد می‌آید ز من هم داد می‌آید
 ازین به فکر کارم کن که در دامت من آن صیدم
 که خود را می‌کنم آزاد تا صیاد می‌آید
 سزای هرچه دی در بزم کردم امشبم دادی
 تو را چون یک یک از حالات مستی یاد می‌آید
 به منع مدعی زین بزم بی حاصل زبان مگشا
 که این کار از زبان خنجر جلا داد می‌آید
 سگش صد دست و پا زد تا به آنکو برد با خویشم
 خوش آن یاری که از وی این قدر امداد می‌آید
 چو بیداد آید از وی محتشم دل را بشارت ده
 که خوبان را به دل رحمی پس از بیداد می‌آید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
 نخستین رفتن خویشم در آن کو یاد می آمد
 من پا بسته روز وعدهات آن مضطرب صیدم
 که خود را می کشم در قید تا صیاد می آید
 اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش چرا قاصد
 جواب نامه ام می آرد و ناشاد می آید
 به خون ریز من مسکین چو فرمان داده ای باری
 وصیت میکن از من گوش تا جلاذ می آید
 بتان را هست جانب دارای پنهان که خسرو را
 به آن غالب حریفی رشک بر فرهاد می آید
 دلیل اتحاد این بس که خون میرانداز مجنون
 به دست لیلی آن نیشی که از فساد می آید
 دل خامش زبانم کرده فرقت نامه ای انشا
 که هرگه می نویسم خامه در فریاد می آید
 ببین ای پند گوآه من و بر مجمع دیگر
 چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید
 چنان می آید از دل آه سرد محتشم سوزان
 که پنداری ز راه کوره حداد می آید

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد
دل جدا شکر تو و دیده جدا خواهد کرد
جان غم دیده که آمد به لب از هجرانت
تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد
غیر را میکشی امروز و حسد می‌کشدم
که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد
کرم ناساخته جا می‌کند اینها در بزم
سر چو از باده کند گرم چها خواهد کرد
کرده رسوای دو عالم لقبم چون نکند
که به حشرم دگر انگشت نما خواهد کرد
کرده صد کار به دشمن مرض هجر کنون
مانده یک کار همانا که خدا خواهد کرد
محتشم عاقبت آن شوخ وفا کیش ز رحم
صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل و جان و سرو تن گر به فدای تو شوند
 به که نابود به شمشیر جفای تو شوند
 همه جای تو چه رخسار تو واقع شده اند
 سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند
 خوش ادا میکنی ای شوخ اداهای مرا
 خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند
 هم بر آن ساده دلان خنده سزد هم گریه
 که اسیر تو به امید وفای تو شوند
 داری آن حوصله کز جان روی گر به نیاز
 پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند
 دیده نمناک نگردانی اگر تشنه لبان
 همه در دشت هوش کشته برای تو شوند
 محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز
 در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

چند عمرم در شب هجران به ماتم بگذرد
 مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
 بی تو از عمرم دمی باقیست آه ار بعد ازین
 بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
 هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
 یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
 گر بگفت دوست خواهد از حریفان عالمی
 مرد آن بادش که می‌گفت از دو عالم بگذرد
 خیل سلطان خیالت کز قیاس آمد برون
 بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
 ای که باز از کین ما دامن فراهم چیده‌ای
 دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد
 محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران توست
 کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

گفتم تو را متاعی بهتر ز ناز باشد
 از عشوه گفت آری گر عشق باز باشد
 قدت به سرو آزاد تشریف بندگی داد
 این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
 منشین ز آتش من آهنین دل ایمن
 کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد
 بر من درستم باز دشمن به لطف ممتاز
 کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
 دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم
 گو هم زبان حریفی کز اهل راز باشد
 چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
 گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
 ذوقی چنان نماند آمیزش نهان را
 معشوق اگر ز عاشق بی احترام باشد
 چون خانه حقیقت جوئی پی بتان گیر
 کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
 آتش فتد به گلزار گر همچو نرگس یار
 نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد
 بیش از تمام عالم خواهم نیازمندی
 تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد
 حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر
 بر محتشم در جور هرچند باز باشد

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
 کوثر و خلد من این است عذابم مکنید
 چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد
 بر من افسانه مخوانید و بخوابم مکنید
 مدعی را اگر آواره نسازم ز درش
 از سگان سر آن کوی حسابم مکنید
 من خود از باده‌ی دیدار خرابم امشب
 می‌میارید و ازین بیش خرابم مکنید
 مدهید این همه ساغر بت سرمست مرا
 من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید
 حرف وصلی که محال است مگوئید به من
 آب چون نیست طلبکار سراجم مکنید
 خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب
 دوستان را خبر از چشم پرآبم مکنید
 چاره‌ی بیخودی من به نصیحت نتوان
 به خودم باز گذارید و عذابم مکنید
 توبه چون محتشم از می مدهیدم زینهار
 قصد جان خاصه در ایام شرابم مکنید

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
 فغان کز چشم او آخر فتادم از گناه خود
 نمی دانم چرا برداشت از من سایه‌ی رحمت
 سهی سروی که دارد عالمی را رد پناه خود
 کشد شمشیر و گوید سر مکش از من معاذالله
 گدائی را چه حد سرکشی با پادشاه خود
 میندیش از جزا هرچند فاشم کشته‌ای ای مه
 که من خود هم اگر باشم نخواهم شد گواه خود
 شب عید است و مه در ابر و مه جویندگان در غم
 تو خود بر طرف با می برشکن طرف کلاه خود
 به جرمی کاش پیشش متهم کردم که هر ساعت
 به دست و پایش افتم معذرت خواه از گناه خود
 چو من از دولت قرب ارچه دوری محتشم میرو
 به این امید گاهی بر در امید گاه خود

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد
 کشت در ره بی‌گناهی را و آهی هم نکرد
 صبر من کاندر عیار از هیچ کوهی کم نبود
 هم عیاری در هوای او نگاهی هم نکرد
 برق قهر او که گشت غیر را سالم گذاشت
 در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
 بر سر من بود ازو سودای لطف دائمی
 او سرافرازم به لطف گاه گاهی هم نکرد
 سرگران گشت از می و بر خوابگاه سر بماند
 وز سردوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
 دل که کرد از قبله در محراب ابروی تو رو
 از سر بیداد گویا عذر خواهی هم نکرد
 محتشم زلفش به من سر در نیارد از غرور
 ترک ناز و سرکشی با من سیاهی هم نکرد

یک صبح ببام آی و ز رخ پرده برانداز
 آوازه به عالم زن و خورشید برانداز
 زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
 گوزه ز کمان اجل ایام برانداز
 بر بند به شاهی کمر و طوق غلامی
 در گردن صد خسرو زرین کمر انداز
 بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش
 نخجیر چنین را به خدنگ دگر انداز
 دی داشتیم ای صید فکن طاقت ازین بیش
 امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
 در گفتن راز آن چه زبان محرم آن نیست
 بر گردن آمد شد و پیک نظر انداز
 ای زینت بالین رقیبان شده عمری
 بر من که ز هم می گذرم یک نظر انداز
 تا غیر بمیرد ز شعف یک شبم از وی
 پنهان کن و در شهر توهم خبر انداز
 در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
 تا غرق نگردیده تو خود را به در انداز

آفت من یک نگه زان نرگس مستانه ساز
 مستعد مستیم کارم به یک پیمانہ ساز
 چون ز من بندند راه آشنائی‌های تو
 هرچه می‌خواهی ز من غیر از نگه بیگانه ساز
 شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی
 کار فرمای جنون عاشق دیوانه ساز
 تا به خاک راهت افتد صورت از دیوار و در
 آن خرامش را زمانی صرف صورت خانه ساز
 تا روم آسان به خواب مرگ در بالین من
 چشم افسون ساز را گوینده افسانه ساز
 در وداع آخرین عیش کرد ای جغد غم
 آشیان یک بار بر دیوار این ویرانه ساز
 محتشم خواهی اگر یکتائی اندر حکم خویش
 خاتم دل را نگین زان گوهر یک دانه ساز

آخر ای بی‌رحم حال ناتوان خود بی‌پرس
 حرف محرومان خویش از محرمان خود بی‌پرس
 نام دورافتادگان گر رفته از خاطر تو نیز
 از فراموشان بی‌نام و نشان خود بی‌پرس
 چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق
 گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بی‌پرس
 من نمی‌گویم بی‌پرس از دیگران احوال من
 از دل بی‌اعتقاد بدگمان خود بی‌پرس
 شرح آن زاری که من بر آستانت می‌کنم
 از کسی دیگر می‌پرس از پاسبان خود بی‌پرس
 یا می‌پرس احوال من جائیکه باشد مدعی
 یا به تغییر زبان از هم زبان خود بی‌پرس
 محتشم بر آستانت از سگی خود کم نبود
 حالش آخر از سگان آستان خود بی‌پرس

آن قدر شوق گل روی تو دارم که می‌پرس
 آن قدر دغدغه از خوی تو دارم که می‌پرس
 چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طپد
 آن قدر ذوق سر کوی تو دارم که می‌پرس
 سر به زانوی خیال تو هلالی شده‌ام
 آن قدر میل به ابروی تو دارم که می‌پرس
 از خم موی توام رشته‌ی جان می‌گسلد
 آن قدر تاب ز گیسوی تو دارم که می‌پرس
 صدره از هوش روم چون رسد از کوی تو باد
 آن قدر بیخودی از بوی تو دارم که می‌پرس
 جانم از شوق رخت دیر برون می‌آید
 انفعال آن قدر از روی تو دارم که می‌پرس
 محتشم تا شده خرم دلت از پهلوی یار
 آن قدر ذوق ز پهلوی تو دارم که می‌پرس
 محتشم تا شده آن شوخ به نظمت مایل
 ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که می‌پرس

به هجران کرده بودم خو که ناگه روی او دیدم
 کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
 گرفتم پنبه‌ی آسایش از داغ جنون یعنی
 به باغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم
 دلم زان آفت جان بود فارغوز بلا ایمن
 ز آفت دوستی باز آن بلا بر خود پسندیدم
 ز راه عشق بر می‌گشتم آن رعنا دچارم شد
 ازان راهی که می‌رفتم پشیمان بازگردیدم
 هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی
 که هر جا دیدم او را جلوه‌گر چون بید لرزیدم
 چنان ترسیده‌ام از غمزه‌ی مردم شکار او
 که هرگاه آن پری در چشمم آمد چشم پوشیدم
 در آن ره محتشم کان سروقد میرفت و من در پی
 زمین فرسوده شد از بس که بر وی چهره مالیدم

ای به بالا فتنه سرگردان بالای تو من
 ای سراپا ناز قربان سراپای تو من
 با وجود جلوه‌ی تو خلق حیران منند
 بس که حیران گشته‌ام برقد رعنا‌ی تو من
 کرده چشم نیم‌بازت رخنه در بنیاد جان
 این چه چشمست ای شهید چشم شهلا‌ی تو من
 تا نگردد خواری من برملا پیش کسان
 می‌نوازی بنده را ای بنده رای تو
 من بندبندم بگسل از هم گرنباشم روز حشر
 بند بر دل مانده زلف سمن سای تو من
 چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز
 پای در گل از خیال نخل بالای تو من
 در وصف دیوانگان کوی عشقم جامباد
 گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من
 دست من گیر ای گل رعنا که هستم از فراق
 خار در پا رفته راه تمنای تو من
 محتشم تا خسروان را مجلس آراید به شعر
 پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

با او شبی از دیر می‌خواهم خراب آیم برون
 او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون
 خوش آن که طرح سیر شب اندازد آن مست خراب
 من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون
 عذر گنه گویم چنان کز کشتن من بگذرد
 گر آن قدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون
 در ورطه‌ی عشق بتان ناکرده خود را امتحان
 کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون
 تا حشر عشق از بهر من خواهد فرزند آتشی
 کافتم اگر یک دم درو دردم کباب آیم برون
 راندم به میدان چون فرس کز تیرباران بلا
 از موج خیز خویشتن گلگون رکاب آیم برون
 از ابر احسان قطره‌ای در دوزخ هجران چکان
 تا محتشم یابد امان من از عذاب آیم برون

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن
 حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن
 قد اگر این است پر تنها ز پا خواهدفتاد
 جلوه‌گر این است پر دلها زره خواهد شدن
 ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر آن زمان
 کان چنان نازان به آنطرف کله خواهد شدن
 گر خرام این است بس جانها ز پا خواهد فتاد
 گر روش این است بس دلها زره خواهد شدن
 گر به صید انداختن پردازد آن رعنا سوار
 صید پردازنده صد صید گه خواهد شدن
 بر نگاهش دوز چشم ای دل که مرهم کاری
 در میان تیرباران نگه خواهد شدن
 راحتی کز تیغ او دیدم من آن خون خوار را
 قتل من کفاره‌ی چندین گنه خواهد شدن
 محتشم گر بحر غم امواج خواهد زد چنین
 سیل اشگ من ز ماهی تا به مه خواهد شدن

گرچه در دیده‌ی‌تر جای تو نتوان کردن
 به همین قطع تمنای تو نتوان کردن
 وصل را گرچه به کوشش نتوان یافت ولی
 هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
 کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش
 چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
 گرچه کفر است ز بس سرکشیت می‌ترسم
 کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
 در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را
 صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
 خواهم از خلق نهانت کنم اما چه کنم
 که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
 گر سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز
 سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
 گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
 که نیائی و تقاضای تو نتوان کردن
 محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کان را
 به دل طبع گهر زای تو نتوان کردن

ای سرو گلندام که داری کمر از مو
 بر مو کمری نیست مناسب مگر از مو
 جز کاتب قدرت که رخت را ز خط آراست
 کس خط ننوشته است به روی قمر از مو
 بر روی تو خط نیست که از جنبش آن زلف
 افشان شده بر صفحه‌ی گل مشک تر از مو
 با تیزی مزگان تو نقاش چه سازد
 گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو
 جز هندوی چشمت که به مزگان رگ جان زد
 فساد ندیدم که زند نیشتر از مو
 گفתי اثری در تب عشق از تو نمانده
 در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو
 ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف
 پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

نمی‌دانم ز خود افتادگان داری خبر یا نه
 ز دور این ناله‌ی ما در دلت دارد اثر یا نه
 یقین داری که دارم از خیالت پیکری با خود
 که شب تا صبح دم می‌گردمش بر گرد سر یانه
 به گوشت هیچ می‌گویی که اینک می‌رسد از پی
 چو باد صرصر آن دیوانه‌ی صحرا سپر یا نه
 به خاطر میرسانی هیچ گه کان دشت پیما را
 به زور انداختم از پا من بیدادگر یا نه
 برای آزمایش بار من بر کوه نه یک دم
 ببین خواهد شکستن کوه را صد جا کمر یا نه
 چو جان را نیست در رفتن توقف هیچ میگوئی
 که باید بازگشتن بی‌توقف زین سفر یا نه
 نوشتم نامه وز گمراهی طالع نمی‌دانم
 که خواهد ره به آن مه برد مرغ نامه‌بر یا نه
 بیا و محتشم از بهر من دیوان خود بگشا
 به بین بر لشگر غم می‌کنم آخر ظفر یا نه

